



۱

داداش برای فاخر آب یخ آورد. آن هم توی لیوان بنفش قدیمی که یادگار خان جون بود. فاخر گفت: داداش، تو باید غاده را ببینی از نزدیک. اگر او زن است ما چه مردی هستیم؟ داداش تبسم نشست بر گوشه لبش. همیشه همین جوری بود. همیشه وقتی دو تا داداش درباره زن صحبت می کردند مخلوطی از شرم و حیرت و گریز در چشم شان بود. حالا عکس حاج معصوم روی رف به آن دو نظاره می کرد. سرسپرده و تسلیم. داداش جای کاسه ای اش را سر کشید و فاخر سکوت ابدی اش را شکست: «داشتیم با دو تا لندکروز از اهواز به سمت سوسنگرد می رفتیم. هنوز راه به نصفه نرسیده بود که لندکروز اول را عراقی ها زدند. آقا خمپاره عدل خورد به سقف برزنتی لندکروز مصطفی. عدل رفت کف ماشین را شکافت و مستقیم فرورفت توی زمین. همه مان دویدیم بیرون. مبهوت، هراسان، داغان، تمرگیده و دل ناگران. داشتیم فکر می کردیم به اینکه مگر ممکن است خمپاره، بدون آن که منفجر بشه، صاف بره توی زمین؟ من یک لحظه چشمم خورد به مصطفی. رفتم تو نخش. یکهو دیدم خم شده به طرف حفرة ای که خمپاره عمل نکرده، گودالش کرده بود. دیدم دکتر داره به دقت به چیزی نگاه می کنه. رفتم جلو ببینم چی شده؟ دیدم کنار خمپاره درسته که توی زمین فرورفته، یک شقایق وحشی از دل خاک رویده. رد نگاه دکتر را که گرفتم، به شقایق رسیدم که در آن احوال مرگ آلوده همه ما، تسکین بخش بود و بوی زندگی می داد. داداش مجسم کن باد هم می آمد و گلبرگ های آن شقایق جوان را پریشان می کرد. همه مان در یک گل به آن ریزری، میخکوب شده بودیم. یکهو دیدم دکتر که از همه ما محوتر بود، شقایق را با انگشت سبابه، نشون بچه ها داد و به شان گفت: «ببینید این شقایق وحشی در چه زمین عجیبی رویده. می بینید چقدر زیباست؟» همه مان مبهوت به همدیگر نگاه می کردیم. آرامش مصطفی عین آرامش آن شقایق بود. چریک هم مگر می تواند این قدر عاطفی باشد؟ جنگجو هم مگر می تواند در اوج یک جنگی وحشتناک در گلی به آن ریزی غرقه شود؟ من در شبیخون دشمن، بارها و بارها او را دیدم که زل زده به یک شاخه بی برگ. به یک شاخه خشک پاییزی. با ترس و لرز گفتم: دکتر جان، بچه ها می گویند دشمن آماده باش داده. حتی برنگشت به من نگاه کند. خیره به آن شاخه گفت: «عزیز بیا ببین این شاخه چقدر زیباست. راستی گفتم کی قراره حمله کنن؟» داداش می بینی من کنار کی ها جنگیده ام؟ واسه همینه که دلم براشون تنگ می شه. تو می گی مریضی و با پای چرک کرده بشین استراحت کن ولی من همه ش دلم اونجاست.» فاخر حرف را خورد و یک نگاه کرد به عکس بابابزرگش حاج معصوم که روی رف خانه بود. یک مدال افتخار متعلق به عصر قجری با سوزن ظریف فلزی، سنجاق شده بود به پوست سینه اش. حالا در چشم های معصوم خان چیزی دیده بود که تاکنون کشفش نکرده بود. بهمین ش را که گیراند، ادامه داد. «برق قدارهت دلم رو لرزوند حاج-معصوم. آخ حاج معصوم».

۲

فاخری که یک عمر حرف نزده بود و یا حرفش را در سکوت زده بود حالا گمان می کرد اگر حرف نزند می میرد. بهمین ش را گیراند و گفت: «نمی دانی داداش، آن شب که توی سوسنگرد به محاصره افتادیم چه گذشت. تنها مانده بودیم. غریب و بی پشت. بیشتر روستاهای اطراف را ارتش عراق تصرف کرده بود. نمی دانی چه غمی داشت آسمان سوسنگرد. شهر اوضاع وخیمی داشت. آذوقه تمام شده بود. دکتر به بچه ها گفت «بروید مغازه های شهر را باز کنید و هر مایحتاجی که لازم دارید بردارید. اما مدیون اید اگر فهرست چیزهایی را که برداشتید توی دکان نگذارین. خواهشا دو نسخه هم بنویسین. یه نسخه شو برای اطلاع صاحب مغازه بگذارین کنار دحل. یک نسخه ش هم بیارین برای من. یکی از بچه ها پرسید واسه شما دیگه چرا؟ گفت: «واسه اینکه فردا روزی پولش رو بدیم».

برای «فاخر» آب بیاورید...

اصالت گفت وگو گاهی در سکوت است، گاهی در جنگ و گاهی نیز در چند خط خرچنگ قورباغه

← دیالوگ و مفاهمه، گاهی بانوک خنجر رقم می خورد و گاهی با شعر. گاهی نیز با سکوت سیاه. این داستان یک پدربزرگ و نوه است. روزگاری اگر تهران و بزن-بهادرهایش برای حاج معصوم جوانمرد، این شعر را می خواندند که «حاج معصوم آی حاج معصوم... برق قدارهات قلبم رو لرزوند حاج معصوم...» شصت سال بعد از آن دوران، داستان برای نوه حاج معصوم جور دیگری رقم خورد. او حالا در رکاب چمران داشت در سوسنگرد می جنگید:



۳ فاخر افتاده بود روی دور حرف زدن. یک آدم غرقه در سکوتی ابدی افتاده بود به وراجی: «داداش، تو که دایی بابا رو ندیدی. یک پیرمرد بلندقد با صورتی مثلثی. در اوج خشونت هم یک عطوفتی توی چشماش بود که آدمو آرام می کرد. یک روز توی درگیری های شدید سوسنگرد، تانک های دشمن بسرعت پیشروی می کرد. فقط آقامصطفی بود و ما پنج نفر همراهش. نه آربی جی داشتیم نه آربی جی زن. تو حلقه محاصره افتاده بودیم. دکتر مصطفی نیروهایش را به سمت دیگری فرستاده بود که از رد تیر دشمن مصون باشند و خودش هم روی یک تپه در میان دو گروه از نیروهای دشمن، گیر کرده بود و کماندوهای عراقی از پشت تانک های خودی بهش شلیک می کردند. او خود گاهی به یک طرف سنگر می رفت و شلیک می کرد و گاهی به طرف دیگر سنگر می گریخت و دشمن را به رگبار می بست. تانک ها هم پشت سر آتش می باریدند. در همین حین که مصطفی با چالاکی تموم، از این سنگر به آن سنگر می دوید یکهو دیدیم وای پای چیش سوخت. سوخت و گر گرفت و ناگهان خون فواره زد. با یک تیکه پارچه، زخمش را بست. پا شد و باز تانک های دشمن را به رگبار بست. همین چالاکی اش بود که ذهن دشمن را منحرف می کرد. دشمنی که فکر می کرد لابد تعداد زیادی نیرو در این سنگرها کمین کردن که از همه سو آتش می ریزن سمت شون. آن روز در آن نبرد یک تنه او، یکهو دیدم که دشمن عقب کشید. آقا دشمن عقب کشید. مصطفی خودش را زیر پلی رساند و زخم هایش را بست. در همان حال هم که پایش از دو جا زخمی شده بود فقط به فکر نیروهایش بود. آقا رضا کجاس؟ ابوالفضل کجاس؟ ابراهیم کوش؟ تک تک جوون هایی که همین چند ساعت پیش، خودش همه شونو از خط رهانده بود که خش برندارد جسم و جان و جوانی شان، بس که نگران شان بود. دایی بابا را درست در اوج درگیری از مهلکه دور کرد. نمی دانی با چه پلتیکی هم دورش کرد. نمی خواست غرورش لطمه بخوره. دایی برگشته بود عقب، سمت نیروهای خودی و از جیب پیراهن خاکی اش یک یادداشت بیرون آورده بود و داد می زد «منو دکتر چمران فرستاده، منو دکتر چمران فرستاده.» و یکجوری آن تکه کاغذ توی دستش را نشان می داد که انگار فوق سری ترین اسرار و دستورات و تاکتیک های جنگی محرمانه لشگرش را با خودش آورده پشت خط! یک کاغذ سیگار دستش بود. دایی بابا با اون ریش سفید و چشم های نرگسی و بی ترسی غریبش، انگار از دشوارترین مأموریت جنگی جهان، خودش را رها کرده و آمده بود که دستور اضطراری فرمانده را به بچه های پشت خط برسونه. دستوری که تکلیف جنگ در آن چند واژه خلاصه می شد. با تمام آن غروری که از چشم هاش می بارید خطاب به نیروهای خودی گفت: «منو دکتر چمران فرستاده. منو دکتر چمران فرستاده». بچه ها با خوشحالی، کاغذ را ازش گرفتند که ببینند دستور چیست. ازش پرسیدند خب چه خبر؟ چه خبر دایی؟ و پیرمرد با لب های خشک اش که به تکه ای کبود از کویر می ماند، اشاره داد که قمقمه یکی شان را بگیرد و در سینه ش خالی کند. گرفت. سرکشید. پس داد و گفت: «همه چیز را دکتر روی این کاغذ براتان نوشته. خودش گفت که توی این کاغذ، موقعیت دشمن را نوشته. باید آتیش توپخانه تان را همین جا بریزد که دکتر گفته.» بچه ها کاغذ را که گرفتند دیدند کاغذ سیگار ریچ است. دیدند مصطفی هیچی تویش ننوشته. دیدند فقط خرچنگ قورباغه ش کرده. دیدند این سفیدترین کاغذ دنیاست. خط خطی هایی که انگار بی ربط ترین و در عین حال کارسازترین جملات دنیا را درونش جا داده. فرمانده دوزاری اش افتاد و چشمک زد به بچه ها که بروید. که دکتر قصد داشته پیرمرد را از منطقه خطر دور کند. که اینجوری خواسته پلتیک بزند که غرور پیرمرد هم حفظ شود. چند دقیقه بعد دکتر را رساندند بیمارستان صحرایی. و در آنجا بود که خبر فاجعه هوپزه را شنید و با همان چوب زیر بغل رفت جبهه. جاده جفیر به طلایه را باید می دیدی. دنیا توقف کرده بود. ■